

یک فنجان چای سرد

طلا نژاد حسن

طلا نژاد حسن متولد سوم فروردین ۱۳۲۹ در اهواز است و از جمله آثار او می‌توان به «یک فنجان چای سرد»، «شازده ناقص»، «نقد بی‌نقاب» و بازنویسی داستان «سیاوش» اشاره کرد. از این نویسنده، به غیر از مجموعه داستان «یک فنجان چای سرد» اثر دیگری خواننده ام.

پنجره آشپزخانه را باز می‌کند. دانه‌های برف توی هوا می‌رقصند. درخت‌ها لخت و عور توی سرما نشسته‌اند و به آسمان نگاه می‌کنند؛ عین پیرزن‌های تنها. دو تا پرنده از دور می‌رسند. رو به روی پنجره روی پنجه‌های خشک درخت می‌نشینند. بال‌ها را ریز ریز تکان می‌دهند، اما خیلی زود می‌پرند. درخت تنها می‌شود. باد موجی از دانه‌های ریز برف را به صورتش می‌کوبد. لنت‌های پنجره را روی هم می‌گذارد. سماور بخار می‌کند. عطر چای در فضا پیچیده است. یک فنجان برای خودش می‌ریزد. می‌نشیند پشت میز، نان بیات و قدری پنیر روی میز است. دلش مالش می‌رود، دست می‌برد لقمه‌ای نان و پنیر می‌گیرد. آن را به دهان می‌گذارد. تلخ است. نگاهش به ساعت روی دیوار می‌افتد.

پانزده دقیقه مانده به ساعت هشت. مطب دکتر ساعت نه باز می‌شود. انگار با تیغ ته دلش را خراش می‌دهند. لقمه را قورت می‌دهد. یادداشت مادر روی میز، زیر قندان است: «من رفتم سرکار، عصر می‌روم تعاونی. دیر برمی‌گردم.» یادداشت را مجاله می‌کند و توی مشتش نگه می‌دارد. با دست دیگر فنجان چای را به لب می‌برد. دکتر فنجان چای دستش بود. قندی توی دهان گذاشت.





**«دکتر جواب آزمایش مثبت،
دیگه معاینه می‌خواد چی کار؟»
دکتر چشم‌های خماری شده
اش را دوخت توی چشم‌های او.
سرش را روی گردن کج کرد: «
آخی! طفلی! چه قدر خجالتی
هستی!؟»
او مثل حالا دلش تیغ تیفی شد.
یکی توی گلوش چنگ انداخت.**

قند دیگری به دهان می‌گذارد. کمی از چای را می‌نوشد. حالا دو روز دیگر هم گذشته است. مادر دیروز به او گفته بود: «چرا این قدر رنگ و روت پریده؟ چرا بی‌حالی؟ سرکار هم که نرفتی.»
«سه روز مرخصی گرفتم.»
دوباره به ساعت نگاه می‌کند، دو دقیقه مانده به ساعت هشت.
حالا تا توی سینه اش هم تیغ می‌کشند. دیروز دوباره رفته بود مطب. دکتر گفت: «بخواب روی تخت تا معاینه ات کنم.»
«دکتر جواب آزمایش مثبت، دیگه معاینه می‌خواد چی کار؟»

دکتر چشم‌های خماری شده اش را دوخت توی چشم‌های او. سرش را روی گردن کج کرد: «آخی! طفلی! چه قدر خجالتی هستی!؟»
او مثل حالا دلش تیغ تیفی شد. یکی توی گلوش چنگ انداخت. دست‌های یخ‌کرده اش را توی جیب مشت کرد و سعی کرد به چشم‌های دکتر نگاه نکند. دست‌دراز کرد و آزمایش را از روی میز برداشت.
«نیم ساعت پیش از شروع، همین یکدفعه... طوری که نمی‌شه! هرچی بخواد بشه که شده! تازه کار رو آسونتر هم می‌کنه!»
عرق سرد از تیره کمرش سرازیر شد. دهان خشک شده را باز کرد: «دکتر یه دو روز مهلت بدین شاید پولو جور...»

دکتر می‌پرد توی حرفش: «می‌خواد معجزه بشه!؟»
دهانش خشک است. دلش مالش می‌رود. چیزی توی گلویش گیر کرده است. بلند می‌شود، فنجان چای یخ‌کرده را توی ظرفشویی می‌ریزد. سماور را خاموش می‌کند. آخرین نگاه را به ساعت می‌اندازد: ده دقیقه از ساعت هشت گذشته است... دکتر گفته بود: «فقط نیم ساعت پیش از شروع...» مطب ساعت نه باز می‌شود. توی گلویش تیغ می‌کشند. به سرعت آماده می‌شود. از در می‌زند بیرون. همه جا سفید است. آسمان دیده نمی‌شود. هاله‌ای از سفیدی و برف همه جا را پُر کرده. شال را روی دهانش می‌گیرد. تا مطب ربع ساعت راه است. تند تند قدم بر می‌دارد. هیچ صدایی جز صدای خرد شدن برف‌های زیر پایش

فکوراته ابروها را بالا برد و گفت: «خرجش خیلی زیاد می‌شه.» جرعه‌ای از چای نوشید و آهسته ادامه داد: «تازه مسئولیت قانونی اش...»
او دست‌های یخ‌کرده اش را به هم مالید و گفت: «دکتر یعنی... یعنی هیچ راهی!؟»
دکتر جرعه‌ای دیگر از چای نوشید و ابروها را بالاتر برد. پلک‌ها را روی هم گذاشت. لب‌هایش به لب‌خند بسته‌ای تا نزدیک گوشش کشیده شد. نگاه او به دیوار پشت سر دکتر افتاد. عکس بچه‌ای قاب نسبتاً بزرگی را پر کرده بود. بچه با دست‌های کوچکش سعی می‌کرد پای تپلش را به دهان نزدیک کند.
«چرا یه راهی هست، یه راه خیلی آسون؛ آسون و بی‌خرج.» یک دفعه پنجره با فشار باز می‌شود. موجی از برف هجوم می‌آورد تو. یادداشت مادر را می‌اندازد روی میز. بلند می‌شود. پنجره را می‌بندد. فنجان چای را بر می‌دارد، یخ‌کرده است. آن را توی ظرف شویی خالی می‌کند. چای دیگری برای خودش می‌ریزد. دوباره رو به روی ساعت می‌نشیند. ده دقیقه مانده به ساعت هشت. باز هم ته دلش تیغ می‌کشند. یادداشت مجاله شده مادر را بر می‌دارد. بازش می‌کند. پشتش یک تمرین خطاطی است. توی هم با جوهر آبی نوشته شده: «که عشق آسان نمود اول... که عشق...»
دوباره یادداشت را مجاله می‌کند و آن را پرت می‌کند سمت سطل زباله. مریم گفته بود: «هیج کاری نداره، یه روز استراحت، دو سه روز هم درد داری، بعدش هم هیچ... دیگه تموم.» دکتر را هم مریم معرفی کرده بود. از آشنایان قدیم شان بود. «من هم پول نداشتم. دستبندمو بهش دادم، بعد هم به مامان گفتم گم شده.»
اما حالا قیمت‌ها کلی فرق کرده. او که دستبند هم... یک جبه قند به دهان می‌گذارد. چای را به لب نزدیک می‌کند. دکتر گفته بود: «چند روز گذشته؟»
«فقط ده روز.»
«خوب هرچی کمتر بهتر! تازه می‌شود با چند تا بخیه کاری کرد که انگار نه انگار!»
گفته بود: «دکتر، نمی‌شه قسط بندی کنین؟» دکتر پوزخندی زده بود: «مگه یخچال، تلویزیون، خاتم!؟»

تفسیر داستان جمال میر صادقی

«یادداشت مجله شده مادر را بر می دارد. باز می کند، پشتش یک تمرین خطاطی است. توی هم با جوهر آبی نوشته شده: «که عشق آسان نمود اول... که عشق... نتیجه عشق و عشق ورزشی کار دستش داده و معضلی برایش به وجود آورده.»

به پیشنهاد دکتر فکر می کند.

«نیم ساعت پیش از شروع، همین یک دفعه... طوری که نمی شه هرچی بخواد بشه که شده تازه کارو آسونتر می کنه.»

داستان به اوچ یا بزنگاه خود می رسند:

«آخرین نگاه را به ساعت می اندازد؛ ده دقیقه از ساعت هشت گذشته است... دکتر گفته بود: «فقط نیم ساعت پیش از شروع...» مطب ساعت نه باز می شود.»

گره گشایی داستان بعد می آید.

«به ساعت نگاه می کند. فقط چهل و پنج دقیقه به ساعت نه مانده است. برف سنگینتر می بارد. پالتو را به خود می پیچد و تندتر به سمت مطب گام برمی دارد.»

داستان از نظر ساختاری چیز تازه ای ندارد، نقل ساده حادثه ای است بی هیچ ابهام و پیچیدگی. آنچه به داستان ارزش و اعتبار می دهد، خصوصیت معنایی آن است، یعنی مسأله افشاگرانه آن است و در آن از اموری صحبت می شود که زیر پوست جامعه جریان دارد، کاری که درست یا نادرست پنهانی صورت می گیرد، چون منع قانونی دارد و آن را می توان با توسل به امری باز ممنوع و غیر قانونی از میان برداشت.

مسأله سقط جنین و قانون منع آن تنها در ایران مطرح نیست، مسأله ای جهانی است که گاه جنجال آفرین هم می شود؛ پزشکانی که دست به عمل سقط جنین می زنند، اغلب مورد خشم مخالفان مذهبی آن قرار می گیرند و گاهی نیز به دست زن هایی که از آن ها سوء استفاده شده است، کشته می شوند. در داستان «یک فنجان چای سرد»، نویسنده به وجه دیگر اخلاقی آن پرداخته است؛ تن دادن زن به تقاضای نامشروع دکتر، یعنی سوء استفاده از آن، که در کشورهایی مثل ایران، بسیار اتفاق می افتد.

داستان کوتاه «یک فنجان چای سرد» از نوع داستان های گی دو موپاسانی است، یعنی داستانی حادثه پردازانه که می توان آن را چنین تعریف کرد:

«داستانی که دارای یک واقعه مرکزی مهم است و واقعه های دیگر برای توجیه و تکمیل و منطقی جلوه دادن این واقعه آورده می شود.» یا به تعریفی دیگر از تعریف های متنوع و گوناگونی از داستان کوتاه که بر داستان «یک فنجان چای سرد» مطابقت دارد:

«داستان کوتاه تمرکز دادن شخصیتی است در یک واقعه مهم ضمنی، که در آن کمتر به خصوصیت های روانشناختی شخصیت توجه می شود، و نویسنده بیشتر شخصیت داستان را در وضعیت و موقعیت خاصی نشان می دهد.» در داستان کوتاه «یک فنجان چای سرد»، واقعه ای در مرکز داستان قرار می گیرد؛ باردار شدن زن و به فکر افتادن او. واقعه های دیگر بر محور آن می گردد و واقعه مرکزی را توجیه می کند و در آن کمتر به ویژگی های روانشناختی شخصیت پرداخته می شود.

«دکتر فنجان چای در دستش بود. قندی توی دهان گذاشت: فکوره ابروها را بالا برد و گفت: «خرجش خیلی زیاد می شه، جرعه ای از چای نوشید و آهسته ادامه داد: «تازه مسئولیت قانونی...»

گره افکنی داستان با وضعیت و موقعیت خاص، یعنی باردار شدن زن به وجود می آید و بعد کشمکش داستان به دنبال آن:

«دست های بیخ کرده اش را به هم مالید و گفت: «دکتر یعنی... یعنی هیچ راهی؟»

زن از پس هزینه اش بر نمی آید.

دکتر پیش پای او راهی می گذارد و به او پیشنهادی می کند.

«چرا به راهی هست، به راه خیلی آسون، آسون و بی خرج.»

ساختار پیرنگ رو به کمال می رود. زن به فکر چاره است. بحران آفریده می شود:

نمی شنود. خیابان خالی است. تک تک رهگذارانی که خود را در پالتوهایشان پیچیده اند، بی تفاوت از کنارش می گذرند.

به ساعت نگاه می کند. فقط چهل و پنج دقیقه به ساعت نه مانده است. برف سنگینتر می بارد. پالتو را به خود می پیچد و تندتر به سمت مطب گام بر می دارد.

